

گلی ترقی

مجله شماره ۱۸ / ۲۱
تیرماه ۱۳۹۱
شماره ۲۲۱
قیمت ۲۲۲
تلفن ۰۲۱-۸۸۵۳۱۵۰-۸۸۵۳۱۵۱
پست پیغامی ۲۲۱۷۳۸
پست الکترونیکی g@glit.com

۱۲ داستان

داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده

داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده
داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده
داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده
داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده
داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده
داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده
داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده
داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده
داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده
داستان‌های برگزیده به انتخاب نویسنده



۷۲۱/۹۹۹۹

تیرماه ۱۳۹۱
شماره ۲۲۱
قیمت ۲۲۲
تلفن ۰۲۱-۸۸۵۳۱۵۰-۸۸۵۳۱۵۱
پست پیغامی ۲۲۱۷۳۸
پست الکترونیکی g@glit.com



انتشارات نیلوفر

فهرست

یادداشت نویسنده	یک
اتیوس شمیران	۹
خانه‌های در آسمان	۲۵
عادام گرگه	۴۳
پنر	۵۹
خاتم‌ها	۸۵
گل‌های شیراز	۱۱۱
انزلیاتو و پسرهایش	۱۴۱
عرخت گلابی	۱۶۷
بزرگ‌بانوی روح من	۱۹۵
آن یکی	۲۰۹
فرصت دوباره	۲۳۵
باتوخاتم	۲۵۵

دوستی پرسید کدام یک از داستان‌هایت را بیشتر از همه دوست داری. گفتم نمی‌دانم. اما رفتم توی فکر. انتخاب سختی بود. تصمیم گرفتم از خیر جواب دادن به این پرسش مزاحم بگذرم، اما پرسش مزاحم ول‌کنم نبود؛ توی سرم می‌چرخید و وسوسه‌ام می‌کرد. حالا خودم بودم که می‌خواستم بدانم: کدام یک؟ به هر داستان که فکر می‌کردم، داستان دیگری خودش را جلو می‌انداخت و خودنمایی می‌کرد. شخصیت‌ها دورم را گرفته بودند و به یادم می‌آوردند که بیش از دیگران مستحق تأیید و شناخت هستند. تعدادشان به تدریج زیاد می‌شد. به هم خبر داده بودند و همه‌شان می‌خواستند در این انتخاب شرکت کنند حتی آقای الف که با صندلی چرخدار آمده بود. آن قدر پیر بود که با خودم گفتم: «ای خدا، این که به زودی خواهد مُرد.» همچنان منتظر خانم نبوت بود و با گاهی شماتت‌بار به چشمانم خیره شده بود. از اینکه فراموشش کرده بودم، حجت کشیدم. به خودم گفتم: «در اولین فرصت می‌رم سراغش و اگه واقعاً دلش خواست برگردد ایران، برش می‌گردونم.»

اتاریانو، کیسهٔ انار به دست، از راه رسید. مهربان بود و از انارهایش به همه تعارف کرد. از پیش پسرهایش در سوئد می‌آمد. گفتم: «خانم اناری، منو از نگرانی گشتی. نمی‌دونستم چه بلایی سرت اوامده. بلیت مونده بود توی جیب روپوشم. یادت هست؟ چطوری خودتو رسوندی به سوئد؟» نشست زمین. پاهایش درد می‌کرد اما سرحال بود. گفت: «خانوم جون، ننه‌اناری که گم نمی‌شه. خوب و

خوشم. با پسرهام به رستوران راه انداختیم. آش انار می‌پزیم. کاروبارم سکه‌ست. نمی‌دونی سوئد چه جای خوبییه.»

پوران خیکی که از راه رسید، شلوغ شد. همه را هل می‌داد. می‌خواست از دیگران جلو بزند. بی‌تربیت بود. بیرونش کردم. چشمم از دور به اتوبوس شمیران افتاد و دلم فروریخت. دختر کوچکی از پشت شیشه پنجره دستش را برآیم تکان می‌داد. روپوش اُرمک من تنش بود. برف می‌آمد. سردش بود. عزیزآقای راننده کُتش را روی زانوهای او انداخته بود. صدایش زدم. از اتوبوس پیاده شد. فکل سرش کج شده بود و دهانش پر از آلبالو خشکه بود. اناربانو دستش را گرفت و او را کنار خودش نشانده. هنوز هم سرفه می‌کرد. دلم می‌خواست نگاهش دارم و نگذارم برگردد. دلبر دورتر ایستاده بود؛ چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. با من قهر بود. کتاب فرصت دوباره دستش بود. ورق زد. به صفحه ۲۵۵ که رسید، مکث کرد. گریه‌اش گرفت. خواند: «قبول دارم. کارهام اشتباه بود. رفتار درستی نداشتم. باور کنین عوض شدم. به فرصت دیگه بهم بدین.» کتاب را پرت کرد توی صورتم. حرف‌های دلبر مثل نمک روی زخم درونم بود. از همان وقت که بیرونش کردم، احساس گناه می‌کردم. نمی‌دانستم بیرون کردن او کار درستی بود یا نه. شاید به راستی عوض شده بود و راست می‌گفت. می‌خواستم قدرتم را نشانش بدهم. ته دلم همین قصد را داشتم. می‌خواستم برتری خودم را به او ثابت کنم. مثل مادام گرگه، همسایه طبقه پایینم در پاریس. خدا می‌داند چقدر از زور گفتن به من و بچه‌ها کیف می‌کرد. بچه کوچکش را بغل کرده؛ از پاریس آمده. دلم برایش سوخت. فهمیدم شوهرش طلاقش داده و بیکار شده است. دیکتاتور پوشالی. مثل بانو خانم. او هم از همین دیکتاتورهای پفکی بود. از او فاصله گرفتم. هنوز هم ازش می‌ترسیدم. ناظم ترسناک دبیرستان انوشیروان دادگر. می‌ایستاد جلوی در ورودی و با ترکه بلندش به پای آنهایی که جوراب کوتاه پوشیده بودند، می‌زد. پوران خیکی جوراب ساق‌کوتاه پایش بود. از ترس بانو خانم پا به فرار گذاشت. مأمور سانسور هم شنیده بود خبرهایی است و خودش را به سرعت رسانده بود. با قیچی بزرگی که در دست داشت، یقه یکی دو

قهر را گرفت و تهدیدشان کرد. قلبم فروریخت. خوشبختانه به خیر گذشت. اگر بانو خانم خودش را نرسانده بود، سروته یکی دو داستان بریده می‌شد.

آدم توی باغ نفسی بکشم. دیدم آقای نویسنده زیر درخت گلابی نشسته و کتابی با جلد چرم قهوه‌ای روی زانوش است. گفت: «این کتاب جدیدمه. بالاخره تمومش کردم. از این درخت یاد گرفتم صبور و فروتن باشم.» پیرمردی موقر روی صندلی حصیری توی آلاچیق نشسته بود. سایه‌اش تا انتهای باغ می‌رفت. حضوری مسحورکننده داشت. انگار از دنیایی دیگر می‌آمد و از رازهای عالم باخبر بود. پدرم را شناختم و به احترام او سکوت کردم. دیگران هم ساکت شدند. همه جز پوران خیکی که لگدی به پای دزد محترم زد و دررفت.

وقت انتخاب رسیده بود. کدام یک؟ انتخاب یک داستان محال بود. «بهترین» وجود نداشت. تمام داستان‌ها به چشم من تاروپود سرنوشتی همگانی بودند. سرنوشت همه ما. یازده داستان را کنار گذاشته بودم که شنیدم کسی از دور داد می‌کشد: «صبر کنین ما هم برسیم.» خانم ناز و خانم گرگه بودند که با چمدان‌های طناب‌بیج و بقچه‌های رنگین از شهرستان رسیده بودند. با مشت و سقلمه راه خودشان را باز کردند و جلوتر از همه ایستادند. با انتخاب داستان «خانم‌ها» دوازده داستان تکمیل شد و دوازده عدد کاملی بود.